

لابیرنتی از افسانه و واقعیت



- عنوان کتاب: میهمانی دیوها
- نویسنده: جعفر تونزنده جانی
- تصویرگر: فرهاد جمشیدی
- ناشر: مدرسه برهان
- نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۱
- شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه
- تعداد صفحات: ۷۶ صفحه
- بها: ۴۵۰ تومان

○ حسن پارسایی

شوق جستجو و وارد شدن به وادی قصه‌ها، اولین ترفند نویسنده اوسنه «میهمانی دیوها» است. او کنجکاوی ما و مخاطبین قصه را برمی‌انگیزد و بایک «مقدمه‌چینی» زیبا، ما را برای قصه‌ای به مراتب متفاوت‌تر از آن چه تا کنون شنیده‌ایم، آماده می‌کند. پیرمرد قصه گو (راوی دوم) تاحدودی دست نیافتنی است و باید دنبالش گشت و او را طلب کرد (صفحات ۱ تا ۳). شخصیت او با دیگران فرق دارد و از همان آغاز، به حدی پرسش‌گر و مقتدر جلوه می‌کند که راوی اول (محقق و احياناً نویسنده)، در مورد او می‌گوید:

«تا از دور مرادید، داد کشید. می‌خواست بداند کی هستم و برای چه آمده‌ام آن طرف‌ها. صدایش توی تمام دشت پیچید.»^۱

پیرمرد که راوی قصه اصلی کتاب به شمار می‌رود، اغلب به راوی اول یادآوری می‌کند که وقایع قصه جلو چشم خودش اتفاق افتاده است (ص ۸) و سپس او و مخاطبین قصه را به دوران کودکی خودش می‌برد تا آن چه را در برابر دیدگانش روی داده، ببینند. این‌جا نیز، نویسنده از طریق اصرار ضمنی پیرمرد قصه‌گو برواقعی بودن قصه، روی باور پذیری حوادثی که قرار است روایت شوند، تأکید می‌ورزد و تا حدودی از افسانه «نقض معنا» می‌کند؛ یعنی آن را با «واقعیت» در هم می‌آمیزد. آمیختگی واقعیت و افسانه، تا پایان

قصه ادامه دارد و ما در همه موقعیت‌ها، این «تجنیس ذهنی» زیبا را می‌پذیریم و حتی درمورد حوادث، می‌اندیشیم. بستر رویدادهای افسانه‌ای، محیط واقعی زندگی است. «محمد گازره»، قهرمان افسانه مورد نظر ما، به شکلی واقعی و نمادین، از پشت گل‌های آفتابگردان بر کودک (پیرمرد دردوران کودکی‌اش) و مخاطبین قصه، آشکار می‌گردد.

نویسنده به تدریج، سازه‌های ساختاری قصه‌اش را به ما می‌نماید. او بخشی از قصه را که توسط «بی بی» برای او نقل شده، روایت می‌کند و شخصیت «محمد گازره» را که از میان افسانه‌ها به دنیای واقعی پا گذاشته است، دوباره به لابیرنت «افسانه» می‌برد و این، در ذهن راوی اول و خوانندگان کتاب، به «تعلیق ذهنی» گیرا و مناسبی می‌انجامد:

«فوری دستش را گرفتیم و... بردمش بیرون. چه قدر سنگین بود. با عصبانیت دادکشید: «داری چه کار می‌کنی؟»

گفتم: «تو اینجا نباید بخوابی، بایدراه بیفتی و بروی سراغ دیوها».^۲

پیرمرد از زبان «بی بی» نقل می‌کند که «محمد گازره» خیلی تنبل بوده و کاری جز خوردن و خوابیدن نداشته و آخرش هم مادرش او را به زور از خانه بیرون می‌کند تا برای خود کاری بیابد (ص ۱۰). این‌جا ما با شناخت موقعیت

«محمدگازره»، بلافاصله به یاد قصه «حسن کچل» و بیرون کردن او از خانه توسط مادرش می‌افتیم. در نتیجه، یک روایت بیرون از متن هم به روایات کتاب افزوده می‌شود.

یکی از ترفندهای زیبا و هنرمندانه این قصه، آن است که راوی (در دوران کودکی‌اش)، خودش قهرمان افسانه‌ای قصه «محمد گازره» را برای تحقیق واقعی افسانه‌ای که به او مربوط می‌شود و قبلاً هم چون سرنوشتی محتوم برایش رقم زده شده است، به راه می‌اندازد. این‌جا نویسنده، باتناسخ در راوی قصه، می‌کوشد افسانه مذکور را «آشنایی زدایی» و قهرمان افسانه‌ای آن را برای ما زمینی کند:

«هرچه باداباد. محمد گازره یا... را بیفت برویم که دارد خیلی دیر می‌شود. می‌ترسم اگر سر وقت سر آن چشمه نرسیم، این اوسنه هیچ وقت اتفاق نیفتد.»^۳

وقتی راوی دوم (پیرمرد) می‌گوید که «دنبالم راه افتاد»، ما در می‌یابیم به جای آن که راوی دنبال قهرمان برود، قهرمان قصه به دنبال او راه می‌افتد و این نشانگر ترفند دیگر نویسنده (جعفرتونزنده جانی) است که راوی را به رهبر و طراح حوادث قصه و نیز به یکی از قهرمانان اصلی تبدیل می‌کند؛ زیرا او در همه موقعیت‌های قصه حضور دارد، همراه قهرمان اصلی به دیدار دیوها هم می‌رود و حتی شجاع‌تر و قهرمان‌تر از «محمدگازره» است و

مدام او را به کنش وامی دارد:

«گفتم: تو این جا نباید بخوابی، باید راه بیفتی و بروی سراغ دیوها».

با شنیدن اسم دیوها جا خورد و گفت: چی؟ سراغ دیوها؟ مگر عقلم را از دست داده‌ام؟ دیوها مرا ببینند، یک لقمه‌ام می‌کنند.»^۲

اوسنه «میهمانی دیوها»، همان گونه که حوادث زندگی رخ می‌دهند، به پیش می‌رود. گاه دچار درنگ و تعلل می‌شود و راوی از طریق «فلاش‌بک»‌های مناسب یا اشاره به «بی‌بی» و قصه‌های او، همانند یک فیلم سینمایی، همه



در این قصه،

هیچ کدام از شخصیت‌ها

نمی‌توانند از چارچوب مرسوم و متداول قصه

که بخش جدایی‌ناپذیر

زندگی واقعی‌شان است،

بیرون بروند

چنین قصه‌ای برای گروه سنی «نوجوان»

مناسب است اما به سبب جامعیت و

چندگانگی روایت‌ها، حتی بزرگسالان نیز

از خواندن آن لذت می‌برند.

سکانس‌های قصه را به هم مونتاژ می‌کند؛ چون تمام قصه و حوادث آن، به قهرمان اصلی تعلق ندارد و بخش مهمی از آن به راوی و قهرمانان دیگر مربوط می‌شود. این جا برجستگی و ویژگی «زبان و چگونگی روایت» علاوه بر نویسنده کتاب، به راوی قصه اصلی (پیرمرد) هم ارتباط دارد و اگر این دو را یکی بدانیم (در اصل هم همین طور است)، در آن صورت به مهارت و سبک هنری نویسنده، در شیوه بیان روایت و پردازش حوادث و شکل‌گیری قصه، پی می‌بریم. قبل از آن که با دیوها روبه رو شویم، نویسنده با بهره‌گیری از یک شخصیت عجیب

که نقش بینابینی در قصه دارد و موقع خواب، خروپفش خواب مردم آبادی را می‌آشوبد و نیز با نام گذاری مناسب او «قربان دیو»، برای رویارویی مخاطبین قصه با دیوهای اصلی، قرینه و زمینه‌ای فراهم می‌آورد و ذهن ما را به «همسان پنداری» دیوها و آدم‌ها ترغیب می‌کند. توصیف‌های نویسنده از «قربان دیو» و طرز خوابیدنش، انسان بودن او را تاحدی که برای قصه لازم است، غیر عادی و ذهنی جلوه می‌دهد:

«قربان دیو» روزها کار می‌کرد و شب‌ها جلوی مغازه حاج صفرعلی می‌خوابید. اما چنان خروپفی راه می‌انداخت که بیا و ببین، مگر مردم می‌توانستند استراحت کنند... آدم و حیوان از دستش عاصی بودند. خروس‌ها نصف شبی قوقولی قوقو می‌کردند، گاوها توی طویله بی‌قرار می‌شدند و ماق می‌کشیدند. گوسفندها به بعب می‌افتادند. بدتر از همه، سگ‌های ده بودند که با هم می‌رفتند و روی سترخان، چنان زوزه‌هایی می‌کشیدند که گرگ‌های کوه کبود، از ترس توی سوراخ سنبه‌ها قایم می‌شدند.»^۳

پیرمرد، نه یک قسمت، بلکه تمام ذهنش را به قصه و هر آن چه به افسانه «محمدگازره» مربوط می‌شود و یا آن را کامل و قابل فهم می‌سازد، اختصاص می‌دهد. ویژگی‌های عام همه روایت‌ها و قصه‌های «بی‌بی» را با مشاهدات خودش تلفیق می‌کند و همه را در جهت روایت کامل و تطبیق یافته «افسانه و واقعیت»، به کار

می‌گیرد. تنها عیب در شخصیت‌پردازی او، این است که مثل نوار ضبط صوت، همه چیز را درست و روان باز می‌گوید؛ نه سرفه‌ای می‌کند (خلاف پشه‌ها که سرفه می‌کنند) و نه مکثی طولانی. در سراسر روایت بلندی که با زبان خود او بازگو می‌شود، یک بار هم کلمه‌ای را تکرار نمی‌کند یا به طور اشتباهی به کار نمی‌برد و حتی آن را غلط تلفظ نمی‌کند!

«محمدگازره» هما «من درونی» پیرمرد قصه‌گوست که در حقیقت، به آرزوهای نهان و خیالی او تحقق می‌بخشد. دیوها همانند «محمد گازره»، می‌ترسند و به قول پیرمرد (ص ۲۵) یک ذره عقل در کله شان نیست. طبق اغلب افسانه‌ها، دیو ترکیبی از انسان و حیوان است: آدمی زشت با دوشاخ و احياناً یک دم که شباهت ظاهری او به انسان، به مراتب بیشتر است و می‌توان گفت که تفاوت او با انسان، فقط در داشتن دو شاخ روی سر خلاصه می‌شود. پس، نتیجه می‌گیریم که نویسنده می‌کوشد آن‌ها را همچون انسان‌هایی ترسو، بی‌رحم، ناسازگار و متجاوز که در خانه‌هایی در ده زندگی می‌کنند، به ما بنمایاند و ما هم تعجب نمی‌کنیم. دیوها، کدخدا هم دارند، رفتارشان شبیه آدم هاست و این جا بلافاصله آن‌ها را همان اهالی ناسازگار و مهاجم «ده بالایی» به حساب می‌آوریم: «دیو، ترسان و لرزان جلو آمد، اما زیاد نزدیک نشد. دستش را گذاشت روی سینه‌اش و تعظیم بلند بالایی کرد و گفت، «امری بود؟»^۴ نویسنده بدین گونه، آن چه را که افسانه‌ای و غیرقابل باور است، واقعی و باورپذیر می‌کند و ما به نتیجه اصولی و استدلال منطقی «ارسطو» می‌رسیم: «غیر ممکن محتمل، از ممکن غیر محتمل، بهتر است».

«دیوها» که نویسنده از زبان راوی، آن‌ها را «بی‌عقل» معرفی می‌کند (صفحات ۲۵، ۲۶، ۲۹، ۴۹، ۵۶)، در حد خود عاقل و باهوش هستند و حتی گاهی خود راوی بی‌آن که بداند، به عاقل بودن آن‌ها اشاره می‌کند و این با گفته‌های قبلی او تناقض دارد. دیالوگ‌های خود «دیوها» هم نشان می‌دهد که آن‌ها بی‌عقل نیستند:

«کدخدای دیوها... بهتر است مهمان‌ها را تنها بگذاریم. این‌ها فعلاً خسته‌اند. سرفرصت دوباره دور هم جمع می‌شویم.»^۵

«دیو دیگری گفت: بله، هنوز اتفاقی نیفتاده؛ شاید چندروزی که ماندند و دیدند که این قدر با آن‌ها مهربان هستیم، راه شان را بکشند و بروند.»^۶ «کدخدای دیوها که انگار عقلش یک ذره از بقیه آن‌ها بیشتر بود...»^۷

در پایان قصه، نویسنده خودش هر گونه توهمی را در مورد غیر واقعی بودن «دیوها» از بین می‌برد و خواننده، به طور قطعی در می‌یابد که

قهرمانان قصه، نه با «دیوها» بلکه با آدم‌های بد و شرور رو به رو بوده‌اند و «دیو»، آن گونه که در افسانه‌ها ذکر شده است، وجود ندارد:

«درسته، اما این‌ها ده بالایی بودند که خودشان را به آن شکل در آورده بودند تا من را بترسانند. خیال می‌کنند اگر بروند تو جلد دیو، من می‌ترسم، اما کور خوانده‌اند.»^{۱۱}

زبان راوی (پیرمرد) بسیار گیرا، حس برانگیز و از لحن داستان گویی مناسبی برخوردار است. او قصه‌هایش را با احساس روایت می‌کند و بیش از هر کس دیگری، شیفته حوادث ریز و درشت آن است. این ویژگی، نشان می‌دهد که او رویدادها و حوادث زندگی را با آمیختگی هیجان، شگفتی و معنا طلب می‌کند:

«عجب بازوهایی! چه شانه‌های پت و پهنی!»^{۱۲}
«صدای خروپف «قربان دیو» هم از همان سقف گنبدی شکل آسمان خانه‌اش بالامی رفت و توی دل آسمان گم می‌شد.»^{۱۳}
«کدخداهمین طور افتاده بود به وراجی و چاخان کردن. صدرحمت به رحمان چاخان خودمان.»^{۱۴}

«غلامعلی پهلوان، ده بالایی‌ها را مثل کیسه پنبه روی دست بلند می‌کرد و می‌زد زمین.»^{۱۵}
«چه هورت و هورتی هم راه انداخته بودند.»^{۱۶}
قصه «میهمانی دیوها»، به سبب استفاده به جا و مناسب از حواس پنجگانه، تخیل، تفکر و ترفند «قرینه سازی»، سرشار از داده‌های ذهنی، دیداری، شنیداری، هنری و حتی نمایشی است. در آن از هنر «قصه گویی» هم برای سرزندگی و شادابی روان استفاده شده است: چون پیرمرد از بازگو کردن قصه‌ها، سرمست می‌شود و احساس رضایت می‌کند. او برای جان بخشی و گیرایی قصه‌اش، به دیگران نیز رجوع می‌کند. خود او هم در اصل، جایگزین و قرینه مناسبی برای «بی‌بی» است و اغلب به گفته‌های او استناد می‌کند.

در این قصه، هیچ کدام از شخصیت‌هایی توانند از چارچوب مرسوم و متداول قصه که بخش جدایی‌ناپذیر زندگی واقعی‌شان است، بیرون بروند.

آن‌ها به شیوه‌ای محتوم، باید ادای دین کنند؛ وگرنه معنایی نخواهند داشت. بنابراین، بقای آن‌ها به ماندن و زندگی کردن در اوسنه بستگی دارد:

«گفتم: فردا صبح هم نمی‌توانی بروی، تا این اوسنه تمام نشود، باید همین جا بمانی.»

گفت: ببین ما توی اوسنه هستیم. خوب این را از اول می‌گفتی. حتماً این دیوها الکی هستند، حتماً فردا صبح که از خواب بیدار شوم، این دیوها هم رفته‌اند.

گفتم: فردا صبح که بیدار شوی باز هم این دیوها هستند.

گفت: ای بابا! پس این اوسنه کی تمام می‌شود؟ اصلاً بقیه اوسنه را نخواستیم.

گفتم: اوسنه تو همین جوری است، نمی‌شود عوضش کرد.»^{۱۷}

زبان نویسنده، اغلب به قرینه زبان عامه مردم، بسیار روان، دلپذیر و سهل الفهم است و به خود شخصیت‌های قصه تعلق دارد:

«گفتم: صبر داشته باش، حالا همه چیز درست همان طوری پیش می‌رود که «بی‌بی» می‌گفت.

گفت: باید چه کار کنم؟

گفتم: باید روی شمشیرت بنویسی هزار کتشم، هزار بستم.»^{۱۸}
در روایات جانبی و طنزآمیز قصه، شاهد غلو و مبالغه نویسنده هستیم که از لحاظ زیبایی‌شناسی، برای شکل‌گیری روان و گیرای بافت (texture) موضوعی و ساختار (structure) فنی چنین قصه‌ای، ترفندی ضروری و ارگانیک به شمار می‌رود:

«میرزا شعبان از همان بچگی عادت کرده بود هر وقت خوشحال شود، بپرد هوا و بشکن بزند، هر قدر هم بزرگ‌تر می‌شد، بیشتر می‌پرید بعضی وقت‌ها چنان می‌پرید که می‌افتاد پشت بام. هر سال هم که می‌گذشت، تار تار ارتفاع بیشتری می‌پرید تا این که یک روز خیر خوشحال کننده‌ای برایش آوردند. میرزا شعبان بشکن محکمی زدو با تمام قدرت پریده‌ها، اما این دفعه آن قدر بالا رفت که توی آسمان گم شد.»^{۱۹}
فراموش نکنیم که با قصه‌ای روبه رو هستیم که در آن پشه‌ها هم دارای شخصیت و توانایی هستند و سرفه می‌کنند (ص ۶۷). طبق ادعای لفظی کدخدای دیوها - که زمینه‌ای ذهنی و تخیلی دارد - این پشه‌ها دیوها را به تنگ آورده‌اند و حتی آن‌ها را می‌خورند. شجاعت «محمد گازره» قهرمان افسانه‌ای قصه هم در این خلاصه می‌شود که با شمشیرش تعدادی از این پشه‌های عجیب‌تر از دیوها را بکشد.» (ص ۴۸).

این قصه، از لحاظ زیبایی‌شناسی و روند تخیلی یک قصه ناب، اثری بسیار گیرا، آموزنده و حتی طنزآمیز است؛ زیرا در آن «خرد

و کلان»، «افسانه و واقعیت» و «دروغ و راست» با هم ترکیب می‌شوند و هم‌آمیزی این عوامل متناقض، سرانجام به شیوه‌ای هنرمندانه به تعامل، هماهنگی، انسجام و باور پذیری می‌رسد. این اثر، روایتی خطی و یکسان ندارد، بلکه از «روایت منقطع و پاره پاره» و حتی بازگشت و رجوع به روایات دیگر تبعیت می‌کند و چون اغلب روایات فرعی هم، مبنایی واقعی دارند، ذکر آن‌ها برای القای «همامیزی»، «هم سنخی» و «هم‌گونگی» افسانه و واقعیت و نیز تعمیق محتوای اصلی قصه، مناسب است.



«محمد گازره»

همان «من درونی» پیرمرد قصه گوست که در حقیقت، به آرزوهای نهان و خیالی او تحقق می‌بخشد

قصه «میهمانی دیوها»،

به سبب استفاده به جا و مناسب از

حواس پنجگانه، تخیل،

تفکر و ترفند «قرینه سازی»،

سرشار از داده‌های

ذهنی، دیداری، شنیداری، هنری

و حتی نمایشی است



«دیوی گفت: عجب خونی هم دارند، مثل شیره انگور است؛ معلوم است آدمیزادها توی بدن شان به جای خون، شیره انگور دارند. پس بگو پدران ما چرا این قدر علاقه داشتند خون آدمیزادرا بخورند.»^{۲۷}

شخصیت‌ها «باسمه‌ای» و «کلیشه‌ای» نیستند. نویسنده، هنگام نوشتن قصه با شخصیت‌ها زندگی کرده و از این رو، حرکات و دیالوگ‌های آن‌ها را به شیوه‌ای زیبا و باور پذیر خلق کرده است و به جرأت می‌توان گفت که این قصه بسیار زیبا و جذاب، در تاریخ ادبیات داستانی نوجوانان ایران. به عنوان اثری ارزشمند و متمایز به یادگار خواهد ماند. زیرا به گونه‌ای است که حتی در پایان هم خواننده را به سوی جذابیت‌های بی شمار خود باز می‌خواند. نویسنده از طریق راوی اول، با اشاره به عبور گور خر و سواری که کمان و کماند در دست دارد و می‌گذرد (ص ۷۵)، دوباره مارا دربارہ قصه‌هایی که از زبان راوی دوم (پیرمرد) شنیده‌ایم، به فکر وا می‌دارد. در نتیجه، ذهن ما بی آن که از قصه‌هایی که شنیده‌ایم، خسته شده باشد یا بخواد از آن‌ها جدا شود، هم چنان با شگفتی و اشتیاق، پی‌جوی اوسنه‌های شیرین زندگی است.

پی نوشت:

۱. میهمانی دیوها، جعفر توزنده جانی، انتشارات مدرسه، صفحه ۶
۲. همان کتاب، صفحه ۱۲
۳. همان کتاب، صفحه ۱۴
۴. همان کتاب، صفحه ۱۲
۵. همان کتاب، صفحه ۲۱
۶. همان کتاب، صفحه ۲۵
۷. همان کتاب، صفحه ۲۹
۸. همان کتاب، صفحه ۳۸
۹. همان کتاب، صفحه ۲۹
۱۰. همان کتاب، صفحه ۷۳
۱۱. همان کتاب، صفحه ۲۱
۱۲. همان کتاب، صفحه ۲۳
۱۳. همان کتاب، صفحه ۴۶
۱۴. همان کتاب، صفحات ۵۲ و ۵۱
۱۵. همان کتاب، صفحه ۲۹
۱۶. همان کتاب، صفحه ۴۱
۱۷. همان کتاب، صفحه ۱۸
۱۸. همان کتاب، صفحه ۶۴
۱۹. همان کتاب، صفحه ۵۲
۲۰. همان کتاب، صفحات ۵۸ و ۵۹
۲۱. همان کتاب، صفحه ۴۸
۲۲. همان کتاب، صفحه ۵۹
۲۳. همان کتاب، صفحه ۵۱
۲۴. همان کتاب، صفحه ۴۸
۲۵. همان کتاب، صفحه ۴۹
۲۶. همان کتاب، صفحه ۵۹
۲۷. همان کتاب، صفحه ۶۱

محقق و احياناً نویسنده است)، به عنوان «دانای کل محدود» قصه را روایت می‌کند، اما چون نویسنده، هوشمندانه شیوه‌ای مستقیم و عینی، برای هرچه واقعی‌تر نشان دادن روایت برگزیده است، گاهی خواننده به اشتباه، پیرمرد (راوی دوم) را راوی دانای کل قصه می‌پندارد.

تناقض‌ها و اشتباهاتی نیز در زبان و توصیف‌ها وجود دارد. با توجه به جملات زیر، باید یادآوری کرد که کلبه‌ها خشتی هستند، نه آجری. ضمناً به جای افعال «می‌انداختند»، «بغل بزن» و «چشم می‌انداختند»، لازم بود به ترتیب از افعال «می‌گذاشتند»، «بغل کن» و «چشم می‌دوختند» استفاده می‌شد:

«خیلی زود کاهگل روی دیوار کنده شد و آجرها پیداشدند.»^{۲۸}

«اگر یکی از این لقمه‌ها را می‌انداختند توی دهان من، در جا خفه می‌شدم.»^{۲۹}

«یکی از کوزه‌ها را بغل بزن و بیار.»^{۳۰}
 «همان طور که چایی می‌خوردند، چشم می‌انداختند به دشت قوروقی.»^{۳۱}

چند جمله هم که از زبان راوی (پیرمرد) بیان می‌شوند، به خود نویسنده تعلق دارند:

«محمد گازره» نقشش را خوب بازی کرد.»^{۳۲}
 «به دیوار تکیه داد و چشم هایش را بست،

اما هنوز خوابش نبرده بود که بلند شد و گفت...»^{۳۳}
 «خیلی زود سوراخ بزرگی در دیوار ایجاد شد.»^{۳۴}

علاوه بر این، باید گفت: که نویسنده مواد و مصالح ذهنی اش را هنرمندانه به کار می‌گیرد و حتی گاهی مضمونی قصه وار را با پیرنگی باورپذیر، در عباراتی موجز به خواننده منتقل می‌کند. در پاراگراف کوتاه زیر که دارای لحنی «قصه گو» و «حس آمیز» است، آخرین جمله، همانند اکثر جمله‌های پایانی مراحل مختلف و متنوع قصه، از معنا و ضربا هنگی بسیار تأثیر گذار برخوردار است:

نویسنده، آن جا که از مبارزه و دلاوری و تقابل پیروزمندان قهرمانان محبوب مردم، با «ده‌بالایی‌ها» و دار و دسته شان سخن به میان می‌آورد، به زبان قصه، متناسب با موضوع، حالتی جدی و حماسی می‌بخشد:

«توی تمام دشت‌های منطقه، کسی حریف زور بازو و فن‌های غلامعلی پهلوان نبود... بعضی وقت‌ها که اهالی ده بالا دل شان حسابی از دست غلامعلی پهلوان خون می‌شد، می‌رفتند و از دهات اطراف کشتی گیر اجیر می‌کردند... یک بار هم چند کشتی گیر از آن طرف کوه‌های ترشیز آوردند. می‌گفتند مردم آن طرف‌ها همگی کشتی گیر هستند و بچه‌های شان که به دنیا می‌آیند، اول کشتی گرفتن را یاد می‌گیرند و بعد حرف زدن را.»^{۳۵}
 ما با چندین قصه در یک قصه، رو به رو هستیم؛ آن هم به شکل «روایت در روایت». تخیل نویسنده ریشه در واقعیت دارد. این خصوصیت، سبب شده تا شخصیت‌های قصه را با همان توصیف‌های عجیبی که از آن‌ها ارائه می‌دهد، در حد وقاره قصه به حساب بیاوریم و باورشان کنیم. چنین قصه‌ای برای گروه سنی «نوجوان» مناسب است اما به سبب جامعیت و چندگانگی روایت‌ها، حتی بزرگسالان نیز از خواندن آن لذت می‌برند.

روایت راوی - که خود نیز از قهرمانان قصه است - شامل واژگان، ترکیب‌ها، عبارات، جملات و اصطلاحات یک قصه گوی ماهر و شیرین سخن است و ظرافت‌های ذهنی پیرمرد را آشکار می‌سازد. در کنار آن، استفاده زیاد و به جا از دیالوگ که نشانگر فرصت دادن به شخصیت‌ها، برای حضور عینی و مستقیم در قصه است، از ویژگی‌های این اثر محسوب می‌گردد. در کل، باید یادآوری کرد که عنصر زبان در این قصه، به خوبی جوابگوی حالات و موقعیت شخصیت‌هاست و نویسنده در هردو مورد، موفق و تواناست.

در اصل، یکی از شخصیت‌های قصه (که